



قصه یک عکس و امنیتی که برای دختران و بانوان جان‌ها داد



خون، گوشت و وصیت پشت وصیت. باید تند و تند مجروحان از بیمارستان دزفول تخلیه می‌شدند و به پادگان وحدتی که فرودگاهی نظامی بود می‌رفتند و از آنجا به سرعت به تهران، تبریز، مشهد و اصفهان اعزام می‌شدند. به خاطر دارم خانمی که همسر یکی از پرستاران اعزامی از تهران بود قرار شد همراه همسرش با آمبولانس به پادگان برود. بعدها این عکس در همان حال و هوا گرفته و منتشر شد، تصویری که خودم متوجهش نبودم. شاید اگر آن زمان فضای مجازی وجود داشت ما هر روز صدها تصویر از پرستاران را می‌دیدیم که خواهرانه روی سر مجروحان در حال خدمت‌رسانی بودند.

آن روز روی سر یکی از مجروحان که بی‌تابی می‌کرد ایستاده بودم و مدام او را دل‌داری می‌دادم. دلش نمی‌خواست به شهرش برگردد و مادرش او را با آن حال وضعیت ببیند. با هزار مصیبت و توجیه که اینجا جانداریم و در شهر خودش رسیدگی بهتر است متقاعدش کردم اعزام شود. مثل بچه‌ها اصرار می‌کرد که نرود. دستش قطع شده بود و بی‌قراری زیادی می‌کرد. کم‌سن بود و هنوز ازدواج نکرده بود. عشق به مادرش را کاملاً می‌دیدم. حاضر بود در غربت بماند اما برنگردد. ناچار شدم راضی‌اش کنم. هنوز بعد از سال‌ها به این فکر می‌کنم مادرش وقتی تنها پسرش را دید چه حالی پیدا کرد. اصلاً زنده است یا نه؟ آیا دوباره به جنگ برگشت؟

سال‌ها بعد جنوب را ترک کردم اما خاطراتم هرگز فراموش نشد. دست‌به‌قلم شدم و تصمیم گرفتم بنویسم برای نسلی که باید بداند وقتی از وجب به وجب خاک حرف می‌زنیم دقیقاً چه می‌گوییم.

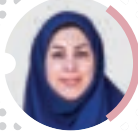
شاید باور کردنش سخت باشد که چهار دهه از جنگ گذشته است و من هنوز نمی‌توانم چاقو به دست بگیرم و گوشت تکه‌تکه کنم و نمی‌شود چشمم به خون بیفتد و حالم بد نشود، منی که سال‌ها در بیمارستان و جبهه بودم و رفتن آدم‌ها جزوی از زندگی‌ام شده است. حالم به‌ظاهر خوب است اما زخم‌های روح هرگز خوب نشدند. گاهی عفو نمی‌کنند و همه وجودم را می‌گیرند. من در اوایل بیست‌سالگی ام برادر و همسایه و قوم و خویش و هم‌کلاسی را از دست دادم. شاید کسی مانند ما پرستاران و امدادگران نداند که درد چه مفهومی دارد و امنیت تا چه اندازه می‌تواند برای یک کشور اهمیت داشته باشد، مایی که در کمترین زمان، وقتی نه دوربینی بود و نه فضای مجازی، هر روز خاطره‌ای تلخ را ثبت کردیم. در روزهای اول جنگ من با دست خودم پارچه سفید را روی صورت هم‌کلاسی دوران کودکی و تازه عروسم انداختم. آن لحظه همه سال‌های که با هم گذرانده بودیم از نظرم گذشت، مایی که با هم خندیده و گریه کرده بودیم و عجیب اینکه همه توقع داشتند صبوری کنم. اما قصه عکسی که ماندگار شد چیزی نبود غیر از همان شب‌های عملیات که در زندگی هر پرستاری می‌تواند بی‌نهایت قاب ثبت کند. به اندازه‌ای مجروح آورده بودند که بخش اورژانس دزفول غوغا و واویلا بود. سالن‌ها را تقسیم کرده بودیم. مجروحان داخل راهرو خون‌ریزی و درد داشتند. همه‌جا را پر کرده بود. یادم هست یک دنیا درد در سرم می‌چرخید:



شهربانو

۲۳ شهریور
۱۴۰۱
۱۰ چمادی الاولی ۱۴۴۴
شماره ۳۸۲۷

(۲)



یک عصر دخترانه با رؤیای ایمیل به آقای وزیر

جلسه گفت‌وگوی این هفته در کافه کتاب دخترانه ما در مدرسه، معرفی «هاپر ماس» فیلسوف و جامعه‌شناس مکتب فرانکفورت بود. می‌گویم: بچه‌ها، می‌دانستید هاپر ماس جایزه صلح گرفته است، آن هم از کتاب‌فروشان آلمان؟ همین، خود، جذابیت شروع بحث بود تا دخترها با شور و هیجان، نظرات مخالف و موافق خود را بگویند. می‌گویم: هاپر ماس می‌گوید تصمیم‌های جمعی و عقلانی شهروندان باعث به وجود آمدن دموکراسی مشارکتی می‌شود. همین یک جمله باعث می‌شود دخترها اندازه یک دنیا حرف و نظر داشته باشند. درباره صلح حرف می‌زنند. درباره دموکراسی، درباره خرد جمعی و حتی رؤیاها و آرزوهای خودشان. من دیگر حرفی نمی‌زنم و تنها شنونده هستم. دخترها کتاب‌خوان و هنرمندند. سر پرشوری دارند برای بحث و جدل درباره مسائل روز و خواسته‌ها و مطالبات دختر ایرانی. به حرف‌هایشان گوش می‌دهم و چشم‌های شرقی ایرانی‌شان پر از شور جوانی و غرور و آرزوست. گاهی پر از خشم می‌شوند و زمانی مثل رودی آرام و روان خیال‌پردازی می‌کنند. دوباره حرف می‌زنند و شلوغ می‌کنند و آخر هر اختلاف نظر و یکی‌به‌دو با دوستانشان رفاقت می‌کنند و می‌خندند و خوراکی‌هایشان را قسمت می‌کنند. این بعد زنانه وجودشان را دوست دارم. حمایتگرند. هم‌دردی را خوب بلدند. پرستار و مادرند. همدلی می‌کنند و غم‌خوارند. انگار زن‌ها در ذات خود به صلح و یگانگی با جهان رسیده‌اند. حالا وسط شلوغی کلاس، من هستم که رودخانه شده‌ام. به فکر فرو رفته‌ام و به این نسل جوان گاهی عصیانگر و شعله‌ور فکر می‌کنم. به اینکه چقدر دختران ما تغییر می‌کنند. واقعا این‌ها همان بچه‌های دو سال پیش‌اند که این همه حرف‌ها و نظرات جدی و جدید درباره هستی و زندگی و مسائل اجتماعی دارند؟ در رؤیایم ایمیل می‌زنم به آقای وزیر آموزش و پرورش و تأکید می‌کنم کافه کتاب‌ها را در سراسر مدارس دخترانه اجباری کند و به بچه‌ها کیک و قهوه بدهد. راستی! شمع هم روشن کند، شمع برای دانایی.

بعد بچه‌ها دور هم بنشینند و حرف بزنند و هی تعجب کنیم از این همه تغییر نگرش. به آقای وزیر حتماً درباره سرمایه اجتماعی هم می‌نویسم. می‌نویسم که سرمایه اجتماعی کنش اجتماعی را تسهیل می‌کند. در این شرایط، افراد به هم اعتماد می‌کنند و برای هدفی مشترک جمع می‌شوند. درباره فاصله اجتماعی هم می‌نویسم. رؤیایم را در دخترها بخش شیرین خیالشان است. من هم انگار از این قسمت شیرین ماجرا بدم نمی‌آید. ایمیل زدن به آقای وزیر را ادامه می‌دهم. مثل چارلی چاپلین در عصر جدید خانه‌ای می‌سازم که میوه‌هایش از پنجره اتاق در دسترس باشد. مدرسه‌هایش پر از سرمایه اجتماعی باشد و ما معلم‌ها شنونده خوبی برای تغییرات اجتماعی و افکار جدید باشیم. صدای جیغ مانند زنگ مدرسه همه رؤیایهای شیرین ما را تا چهارشنبه دیگر و صندلی داغ دیگری با خود می‌برد. دختر توی کافه کتاب کلاس مقنعه‌اش کمی سر خورده است. می‌گوید: چه اتفاقی می‌افتد مگر؟ آرام و با لبخند، مقنعه‌اش را جلو می‌کشم و می‌گویم: گیسوی تو پیچیده‌ترین معضل دنیاست! غش غش می‌خندد و می‌گوید: خانم، مفید بود جلسه. ممنون!